THE HEROES OF OLYMPUS
خانه ی هادس
ارائه ای از سایت هزارته
مترجم: علی دهقان

المپ قهرمان

نویسنده : ریک ریوردان

مترجم : علی دهقان

طبق قوانین حقوق مؤلفین و مصنفین کلیه حقوق مادي و معنوي این اثر متعلق به نویسنده آن مي باشد و هر گونه کپي برداري،باز نویسي،تایپ مجدد و یا نشر ، چه بصورت چاپ یا الکترونیك ، بدون اجازه نویسنده تخلف محسوب مي گردد و با متخلفین برخورد قانوني خواهد شد .

ارائه ای از سایت هزارتو

www.fiction.۱...tu.ir

فصل چهل و دوم: پیپر

لئو به خنجر خیره شد. «باشه ... ایده ات رو اونقدر که فکر می کردم دوست ندارم. فکر می کنی یکی از ما گایا رو شکست می ده و اون یکی می میره؟ یا شاید یکی از ما در حین شکست دادنش بمیره؟ یا ...»

جیسن گفت: «بچه ها، با از پیش فکر کردن بهش خودمون رو دیوونه می کنیم. می دونین چقدر پیشگویی وجود داره. قهرمان ها همیشه در تلاش برای خنثی کردن اونا به دردسر می افتن.»

لئو زیر لب گفت: «آره. ما از به دردسر افتادن متنفریم. الان باید خوب فرضش کنیم.»

جیسن گفت: «می دونی منظورم چیه. آخرین خط ممکنه به تیکه توفان و آتش مربوط نباشه. تا جایی که می دونیم، ما دو تا حتی توفان و آتش نیستیم. پرسی می تونه توفان برپا کنه.»

لئو گفت: «و همیشه می تونم مربی هدج رو آتیش فرض کنم. پس اون می تونه آتیش باشه.»

تصور یک ساتیر شعله ور که در حالیکه جیغ می کشد «بمیر، کیسه آشغال.» به گایا حمله می کند تقریبا کافی بود تا باعث شود پیپر بخندد، تقریبا.

پیپر محتاطانه گفت: «امیدوارم که در اشتباه باشم، اما تمام پویش با این که ما هرا رو پیدا کردیم و اون پادشاه ژیانت پورفیریون بیدار شد شروع شد. یه حسی دارم که جنگ هم با ما تموم می شه. به شکل چیزی بهتر یا بدتر.»

جیسن گفت: «هی، از نظر شخصی، خودمون رو دوست دارم.»

لئو گفت: «موافقم. ما، افراد محبوب منن.»

پیپر موفق شد لبخند بزند. او واقعا عاشق این افراد بود. آرزو داشت بتواند جادوی کلامیش را روی الهگان تقدیر استفاده کند، پایانی شاد وصف کند، و مجبورشان کند که کاری کنند که درست از آب در بیاید.

متاسفانه با تمام افکار تاریک درون ذهنش تصور یک پایان شاد سخت بود. او نگران بود که ژیانت کلایتیوس سر راهشان قرار گیرد تا لئو را به عنوان یک تهدید حذف کند. اگر این اتفاق می افتاد، همچنین به این معنا بود که گایا هم سعی داشت جیسن را حذف کند. بدون توفان یا آتش، پوییشان نمی توانست موفق شود.

و این هوای زمستانی هم او را اذیت می کرد، او احساس اطمینان داشت که دلیل این مسئله چیزی بیشتر از عصای سلطنتی دیوکلتیان است. هوای سرد و مخلوط و باران از نظر عملی دشمن و به نحوی آشنا به نظر می رسید.

پیپر باید زودتر درک می کرد که چه اتفاقی در حال افتادن است، اما او بیشتر زندگیش را در کالیفرنیای جنوبی بدون تغییرات آب و هوایی عمده گذرانده بود. او با آن بو، بوی برف حتمی الوقوع روبرو نشده بود.

هر عضله در بدن پیپر منقبض شد. «لئو، زنگ هشدار رو بزن.»

پیپر متوجه نشده بود که از جادوی کلامی استفاده می کند، اما لئو فورا آچار پیچ گوشتیش را انداخت و روی دکمه هشدار کوبید. او وقتی اتفاقی نیفتاد اخم کرد.

لئو به یاد آورد: «آه، قطعه. فستوس خاموشه. یه دقیقه طول می کشه تا سیستم دوباره وصل شه.»

«یه دقیقه وقت نداریم. آتیش. به شیشه های آتیش یونانی نیاز داریم. جیسن، بادها رو صدا کن. بادهای گرم جنوبی.»

جیسن با گیجی به سمت پیپر شروع کرد: «صبر کن، چی؟ پیپر، چه مشکلی پیش اومده؟»

پیپر خنجرش را بیرون کشید. «اون اینجاست. برگشته. ما باید ...»

قبل از اینکه پیپر بتواند حرفش را تمام کند، کشتی به سمت بندر کناره گرفت. دما آن قدر سریع کاهش پیدا کرد که دریانوردان با یخ ترق ترق کردند. سپرهای برنزی در امتداد نرده ها مانند قوطی های لیموناد زیادی فشرده شده از جا پریدند.

جیسن شمشیرش را کشید، اما خیلی دیر بود. موجی از ذرات یخ به سمت او هجوم برد، او را مانند یک دونات براق پوشاند و در جا خشک کرد. چشمانش زیر لایه یخ از شگفتی گشاد بودند.

پیپر فریاد زد: «لئو. شعله ها. حالا.»

دست راست لئو مشتعل شد، اما باد دور او چرخید و آتش را خیس کرد. لئو وقتی ابری قیفی از یخ او را از روی پاهایش بلند می کرد به گوی ارشمیدسش چنگ زد.

او فریاد زد: «هی. هی. ولم کنین.»

پیپر به سمت لئو دوید، اما صدایی در یخ گفت: «آه، آره، لئو والدز. برای همیشه ولت می کنم.»

لئو به سمت آسمان شلیک شد، انگار که از یک منجنیق پرتاب شده است. او در میان ابرها ناپدید شد.

«نه.» پیپر خنجرش را بالا برد، اما چیزی برای حمله به آن نبود. او ناامیدانه به پلکان نگریست، امیدوار بود دوستانش برای نجات حمله کنند، اما تکه ای یخ دریچه را بست. تمام عرشه پایینی ممکن بود یخ بزند.

پیپر سلاح بهتری برای جنگیدن با آن لازم داشت، چیزی بیشتر از صدایش، یک خنجر فالگیری احمقانه، و شاخ نعمتی که گوشت و میوه تازه شلیک می کرد.

پیپر از خود پرسید که آیا می تواند این کار را با منجنیق انجام دهد.

بعد دشمنانش ظاهر شدند، و او فهمید که هیچ سلاخی کافی نیست.

ایستاده در وسط عرشه دختری در لباسی ابریشمی سفیدی ایستاده بود، روی یال موهای سیاهش حلقه ای از الماس ها میخکوب شده بودند. چشمانش به رنگ قهوه بودند، اما بدون حرارت.

پشت سر او برادرانش ایستاده بودند، دو مرده جوان با بال هایی با لبه های بنفش، موهای سفید ساده و شمشیرهای دندانه داری از جنس برنز آسمانی.

کهوین الهه برف گفت: «دیدن دوباره ات خیلی خوبه. وقتشه که یه تجدید دیدار خیلی سرد داشته باشیم.»